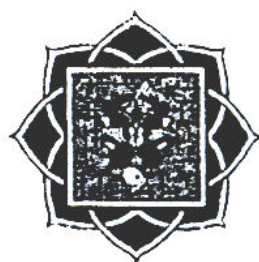


شب کولی مست

شب کولی مست

ناصر همرنگ



موسسه فرهنگی و انتشاراتی

پازینه

۱۳۸۳

همرنگ ، ناصر ، ۱۳۴۴ -

شب کولی مست : یک داستان ، ناصر همرنگ . -

تهران : پازینه ، ۱۳۸۳ .

۲۵۲ ص .

ISBN 964 - 5722 - 45 - 4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

۱. داستانهای فارسی - - قرن ۱۴ . الف . عنوان .

۳/۶۲ فا ۸

ش ۵۵ / م ۸۳۲۱ PIR

ش ۶۸۴ هـ

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۵۶۰ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

پازینه

موسسه فرهنگی و انتشاراتی



☐ نام عنوان : شب کولی مست

☐ نویسنده : ناصر همرنگ

☐ ناشر : موسسه فرهنگی و انتشاراتی پازینه

☐ مسئول امور پیگیری : ط دریایی ۷۷۰۸۱۳۳

☐ نوبت چاپ : اول ۱۳۸۳

☐ تیراژ : ۲۵۰۰

☐ قیمت : ۲۲۰۰۰ ریال

☐ نشانی : تهران ، بزرگراه کردستان ، خ ۲۸ غربی «شمشاد» ، پ ۶۶ ،

کد پستی ۱۴۳۷۷

☐ تلفن : ۸۰۰۶۶۲۶ ، ۰۹۱۲۱۰۵۴۰۹۸

شماره شابک: ۹۶۴ - ۵۷۲۲ - ۴۵ - ۴

کلیه حقوق این اثر محفوظ است .

شب که میشه تو کوچه مون

کولی سر مست می آد رو ایوون

از یک ترانه عامیانه قدیمی

همه اهالی شهر ما می دانند که جنازه او کی و کجا پیدا شد . نیمروز سه شنبه کمی دورتر از ساحل توی عمق سی چهل متری دسته ای از ماهیگیرهای حسن چاووش که برای شرکت شیلات شمال کار می کنند ، در حالیکه داشتند تورها را جمع می کردند ، ناگهان به جسد او برخوردی کردند . یک روپوش راه راه سفید و تنگ زنانه با یقه آهاری که قسمت هایی از شانه چپ آن را خیزاب ها توی عمق دریده بودند و یک شلوار جین کوتاه که رنگش را آب از بین برده بود ، به تن داشت و موهای پر پشت و شبرنگش مثل دسته ای خزه دریایی وحشی بر روی سروسینه اش پاشیده بود . حسن چاووش که خودش جنازه را از میان شلوغی تورها بیرون آورده بود به یاد داشت که جسد باد نکرده بود ، چهره اش کبود نشده بود و شکمش پر آب نبود حتی . بر خلاف آدم هایی که توی آب غرق می شوند . صورتش آرام ، چشم هایش بسته و پلک ها و مژه هایش صاف و یکدست . انگار به خواب رفته باشد . همه آنهایی که توی کشتی ماهیگیری و توی ساحل دیده بودندش و بعضی هایشان مدت هاست که او را می شناسند این ها را خوب به یاد دارند. با این حال هیچکس غیر از سولایی و دو سه نفر دیگر نمی دانند که او همانروز صبح با شکافتن کف قایق کرایه ای اش خود کشی کرده است. حتی تنها روزنامه شهر ما که مدتهاست سعی می کند. در خبر نویسی محلی جانب احتیاط را رعایت کند ، یک روز بعد در این باره نوشت : ((جنازه ی پروین ، معروف به پروین خشخاشی از زنهای سابقه دار و معروفه ی دوران قبل از انقلاب شهر ما در حالیکه به طرز مشکوکی کشته شده بود در فاصله نیم مایلی ساحل کمی بالاتر از اسکله قدیمی پیدا شد .))

سولایی که هنوز یک نسخه از همان شماره روزنامه را دارد ، با یاد آوری آن خنده اش می گیرد . مسخره است ؛ خود کشی که شاخ و دم ندارد . سالها بعد به من گفت : اصلا به قیافه اش نمی آمد آن کاره باشد . جووری رفتار می کرد که اول خیال کردم زن یکی از آن مدیران غیر بومی است که به تازگی اسباب کشی کرده اند . صبح بود و من روی کاناپه لمیده بودم و داشتم بیخود و بی اراده توی مه رقیق صبحگاهی بندر آدم هایی را که می آمدند و می رفتند ، دید می زدم . سر و کله اش که از میان قایق های به گل نشسته پیدا شد خیال

کردم کسی دنبالش کرده است . اما او فقط داشت پیاده روی می کرد و دنبال شوهرش که ساعت نه صبح همین جا با او قرار داشت می گشت . بعد یک قایق بادبانی از او کرایه کرده بود و زده بود به جان دریا و به سولایی گفته بود فعلا پیش از آنکه شوهرش پیدا شود ، می خواهد دور مختصری توی ساحل بزند . سولایی در حالیکه محکم با کف دست توی پیشانی اش می زد ، اضافه کرد : پروین خشخاشی ، تعجب میکنم چرا همان لحظه نشناختمش .

جنازه را که کشیدند ، خوابانند روی شن ها ، انگار انگشت تولانه آدمها کرده باشند . همه ریختند ساحل تا آخرین قربانی دریا را ببینند . این ماجرا توی شهر ما سالهاست تکرار می شود اما باز هم تازگی دارد . آدمها از راههای دور و نزدیک می آیند و می زنند به آب . بعد که غرق شدند ناگهان همه مثل مور و ملخ می ریزند ساحل و دور جنازه حلقه می زنند تا کمی از وقت خود را با تماشای چهره کبود و شاید رنگ پریده ی این ((آخرین قربانی)) پر کنند . بیشترینشان غریبه اند . بیچاره ها . اما این یکی نبود . دست کم برای سرکار استوار یکم ملکی مسئول منطقه گمرک و اسکله که ناگهان از راه رسیده بود و زده بود میان آدمها و سعی کرده بود حلقه آنها را کمی از جنازه دور کند و دستور داده بود که همه سر و سینه زن بیچاره را توی پتو پنهان کنند ، این چهره غریبه نبود . استوار به ناگاه وقتی روی جنازه خم شده بود تا خودش اینکار را سریع تر انجام دهد ، پیش از خیلی های دیگر مرده را شناسایی کرده بود . قیافه اش با چند روز پیش که او را توی ساحل دیده بود ، هیچ فرقی نداشت . به من گفت : همانطور رنگ پریده و سپید . عینهو مجسمه های گچی . پروین خشخاشی بود .

این را در گوشی به آدمهای دیگر هم گفت . شاطر عسکر نانوای دوشنبه بازار ، حسن چاووش ماهیگیر پیر و دار و دسته اش ، قوامی پلاژدار با سابقه و بعضی های دیگر . آنگاه همه او را شناختند . اما کسمایی که یکبار یکی دو سال پیش مدت ها قبل از آنکه در قلعه را تخته کنند ، او را همانجا دیده بود و حتی یک شب هم پیشش مانده بود ، اگر ناگهان یکنفر فریاد نمی زد : ((بچه ها خودشه)) ، شاید هرگز او را نمی شناخت . به نظرش می رسد چهره اش به هم ریخته بود . اصلا هیچ شباهتی به آن پروین یکی دو سال پیش نداشت . وقتی که ماجرا را برایم تعریف می کرد ، پوز خند زد : از یک مرده پیش از این چه انتظاری می توان داشت ؟ انتظار . مرده ، خوابیده به حالت دمر آدمها را می پایید . یک دستش از زیر پتو بیرون افتاده بود . لخت . انگاری یک زن گدا و جوان دستش را برای گرفتن چیزی از زیر چادر شب هزار بخیه اش بیرون آورده باشد . و دست دیگرش نصفه و نیمه در میان شن های غربال خورده ساحل فرو رفته بود و به سان غنچه ای که به تازگی پژمرده باشد از هم وا رفته بود . تف ناشناس و راه گم کرده ای از میان دیوارهای گوشتی تماشاگران جدا شد ، آمد و توی فضا صدا کرد و بر روی پتوی خیس نشست و انتظار به پایان رسید . آنگاه حتی استوار یکم ملکی هم نتوانست برای مانع شدن قدم از قدم بر دارد . به شتاب آدمها طناب یکی از قایق های گردشگری را بریده و یک طرف آن را محکم به میچ پای مرده گره زده و راه افتاده بودند . بیشتر از این ارزش دیگری نداشت . جنازه روسپی را باید همه اهالی شهر ما می دیدند . و دیدند . بعد از ظهر سه شنبه پاییزی

توی شلوغی آن کوچه پس کوچه ها و خیابانهای غمباد گرفته ، اختر پفکی به یاد دارد که جا برای سوزن انداختن هم نبود . همه از سر و کول هم بالا می رفتند تا تکه ای گوشت و پوست مچاله شده را که قسمتهایی از آن از زیر یک شلوار جین و یک روپوش سفید راه راه بیرون زده بود و پوشیده در یک پتوی سربازی روی زمین ساییده می شد ، ببینند . توی یکی از گذرها پشت ستون خانه ای قدیمی ایستاد و خودش را پنهان کرد تا شاهد آن همه متلاشی شدن نباشد و در همان حال خدا را سپاس گفت . به خاطر آن که در آن لحظه این او نبود دیگری بود . آنگاه همه تماشاگران آن صحنه را از چشم اندازه های گوناگون دیدند . آدمها در حالی که یک آواز حماسی را به حالت دسته جمعی می خواندند و مثل سربازهای یک هنگ پیروز ، گام هایشان را محکم روی زمین می کوبیدند ، زور می زدند تا جنازه را مثل گاری کهنه ای که اسبش مرده باشد ، روی زمین بغلتانند و همه کوچه ها و گذرها دور بزنند .

ژنرال بازنشسته ای که توی تراس خانه اش نشسته بود و چایی می خورد و از همانجا حواسش متوجه پایین بود ، با دیدن آن صحنه گمان کرد در دور دست ذهنش خاطره ای کمرنگ جنبیده است . یکی از نوچه های گذر اکبر رینگی که مدتی بود ماهی فروشی و دوره گردی می کرد ، ناگهان یادش آمد که پیش از این او را کجا دیده است . و برادر کهنتر من که همان موقع از اداره اش بر می گشت و سر گذر محله مان ایستاده بود و موج آدمها را تماشا می کرد و ناگهان از فرط هیجان زبانش را گاز گرفته بود ، برای لحظه ای تصور کرد دزد ناشناسی را که همین چند روز پیش به خانه مان زده بود ، دستگیر کرده اند و دارند محض تنبیه توی محله مان می گردانند .

توی گذر اما من از نزدیک دیدمش . او را با آن ژولیدگی موهای در هم تنیده اش ، آن ساق پاهای سفید و آن دستها و قسمتهایی از سر و سینه برهنه اش . که همگی با هم از زیر پتو و شلوار جین و بلوز راه راه بیرون زده بود و روی زمین ساییده و کشیده می شد و در میان انبوه دیوارهای گوشتی دور می شد . بعد از آن همه ناسزای زنهای محله بود ، گرمی تف آدمها بود ، لگد پرانی چند لات تازه به دوران رسیده بود ، که همه با هم مرده بی دفاع را تا انتهای محله تعقیب می کردند . و دیگر هیچ نبود . احتمالاً در محله های دیگر هم چنین بوده است .

آدمها دمدمه های غروب ، مرده را که قسمتهایی از کشاله ران و دست و صورت و کف پاهایش به طرز بدی ساییده و له شده بود ، بردند انداختند جایی بیرون شهر که در سالهای دور ، قبرستان ارمنی ها بود و پس از جنگ مسلمان و ارمنی در آنسوی مرزها ، آنجا را کرده بودند زباله دانی . سپس مقداری خاک و خاشاک ریختند روی لاشه تا کارگران شهرداری فردا بیابند و همه را یکجا با هم آتش بزنند . فردا اما ماموران شهرداری که از خبر دیروز سخت هیجان زده و آشفته شده بودند و صبح زود برای یافتن جنازه به سوی زباله دانی هجوم آورده بودند ، درکمال تعجب به جای لاشه بو گند وی زن جوان مثل هر روز دیگر با قد و قامت غول بی شاخ و دمی که لای زباله ها خرناس می کشید و کارگران جمع آوری زباله هر روز صبح او را به ضرب دگنگ و تپیا از خواب می پراندند تا مزاحم کارشان نشود ، روبرو شدند . ((امره)) شب گذشته پس

از یک ولگردی طولانی در اطراف وقتی به محل خواب همیشگی اش رسیده پاسی از شب گذشته بوده است . در حالی که نعره می کشید و به شهرداری و جرثومه هایش که هر روز خوابش را می آشفته از ته دل ناسزا می گفت ، یادش آمد که دیشب موقعی که داشته توبره گدایی اش را داخل سوراخ یک قبر فرو ریخته لای یک تابوت فرسوده می تپانده است ، توی جاده سایه دو سه نفر را دیده که بار سنگینی را داخل وانت بار کهنه ای جابجا می کرده اند . بعد صدای مهممه ای غریب مانند صدای واعظ پیر وقتی که دارد همه را برای یک کار دسته جمعی تشویق می کند ، سپس صدای روشن شدن موتور و لغزیدن چرخ ماشین روی آسفالت نم آلود توی فضا پیچیده بود .

از آن پس ناگهان همه چیز برای شهر ما بصورت یک کابوس در آمد . سه شنبه غمباد گرفته ، جنازه گمشده روسپی سابقه دار، قبرستان ارمنی ها و خیلی چیزهای دیگر . ((امره)) یکی از این ((خیلی چیزها)) بود . هنگامی که برای تکمیل این نوشته ها به سراغش رفتم مدتهای طولانی از آن ماجرا گذشته بود و او توی بیمارستان سل بستری شده بود و نفس های آخر را می کشید . مرا که دید خیال کرد یک سایه به مهمانی اش آمده است . لبخند زد و آن حرف همیشگی را که در طول این مدت برای همه گفته بود و هیچوقت کسی باور نکرده بود ، برایم تکرار کرد . دستهایش را در دست گرفته بودم و درباره سایه های ناشناس در آن شب به یاد ماندنی می پرسیدم .

چه کسانی ؟ لبخند توی چهره اش پخش شد و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود ، شبی یکی از آنها در برابرش جان گرفت . آنگاه دنیا به هم ریخت ، زمین و زمان در هم تنید و من بعد از ظهر دور دستی را به یاد آوردم که واعظ پیر شهر ما در آیین ختم مرده ای ناشناس داستان مرگ یک کولی سر مست را از فراز منبر مسجد جامع برایمان تعریف می کرد . داستان او و خودش را . شبی که آن اتفاق افتاد واعظ پیر ما گمان کرد دوباره فرشته هاینده که خوابش را آشفته اند . توی رختخواب نیم خیز شد و دو سه موجود ناشناس را دید که در آستانه در ایستاده بودند و دستهایشان را سوی او دراز کرده بودند و راهنمایی می خواستند . راهنمایی برای کندن قبر کولی سر مست شهر که به تازگی مرده بود . از خواب پرید و دریافت که همه آنها جز خیالی بیش نبوده اند . سر بر بالین گذاشت و توی خواب موجودات غریبه را دید که آمده بودند و بالای سر او ایستاده بودند و این بار کمک می خواستند . کمک برای کندن قبر او که دیشب مرده بود و آدمهای شهر ما یک طناب دور پاهایش پیچیده بودند و او را توی کوی و برزن گردانده و برده و انداخته بودند توی قبرستان ارمنی ها .

پیر مرد در خواب غرق شد و دستهای سایه وار فرشته ها را دید که بار دیگر داشتند خوابش را می آشفته . صدای گم و گوری را در اعماق خود شنید . باید برای آوردن تازه مرده از آنجا و بردن و به خاک سپردن او توی قبرستان مسلمانان شتاب میکرد . همه وجودش فقط به کار چنین روزی می آمد . روزی که خداوند بخشاینده می بخشاید و آدمها زور می زنند تا نگذارند .

از بیمارستان سل تا خانه را تلو تلو خوران پیمودم . از آن روز تا به حال همواره انگاشته ام چیزی در درونم می غلوند . در درون من و همه اهالی چیزی راجع به آن سه شنبه غمباد گرفته و مرده ای که انگار همین نزدیکی هاست .

شب گذشته رفته بودم پیش اقدس چار چشمه که یک روز قبل از خودکشی با او بوده است . زن میانسال بیاد آورد که برای آخرین بار او را کجا دیده است . در حالیکه به دیوار حلبی آلونکش تکیه داده بود و به سیگارش پک می زد انتهای کوچه را نشانم داد . انگار همین دیروز بود . زنک پیش از آن که در انتهای کوچه گم شود برگشته بود و دست تکان داده بود و خندیده بود حتی . هیچ فکرش را نمی توانستی کرد . خود کشی را می گفت . اجازه نداد آن پرسش همیشگی را که در طول این بررسی از خیلی ها کرده بودم بر زبان آورم :

((اون کی بود ؟))

در حالیکه بر می گشت توی آلونکش ، یک پایش آن تو و یک پایش بیرون ، پوزخند زد :

فراموشش کن . یکی از ماها .